

### آواز عاشقانه

☑ قیصر امین پور

آواز عاشقانه ی ما در گلو شکست  
حق با سکوت بود ، صدا در گلو شکست  
دیگر دلم هوای سرودن نمی کند  
تنها بهانه ی دل ما در گلو شکست  
سربسته ماند بغض گره خورده در دلم  
آن گریه های عقده گشا در گلو شکست  
ای داد، کس به داغ دل باغ دل نداد  
ای وای ، های های عزا در گلو شکست  
آن روزهای خوب که دیدیم ، خواب بود  
خواهیم پرید و خاطره ها در گلو شکست  
«بادا» مباد گشت و «مبادا» به باد رفت  
«آیا» ز یاد رفت و «چرا» در گلو شکست  
فرصت گذشت و حرف دلم ناتمام ماند  
نفرین و آفرین و دعا در گلو شکست  
تا آدمم که با تو خداحافظی کنم  
بغضم امان نداد و خدا .... در گلو شکست



### برگی از کتاب ضد

☑ فاضل نظری

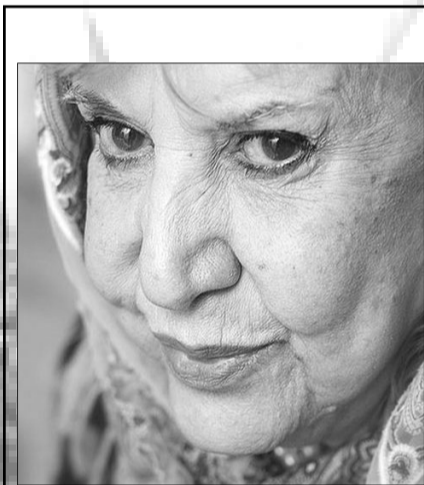
من آسمان پر از ابرهای دلگیرم  
اگر تو دلخوری از من، من از خودم سیرم  
من آن طبیب زمینگیر زار و بیمارم  
که هر چه زهر به خود می دهم، نمی میرم  
من و تو آتش و اشکیم در دل یک شمع  
به سرنوشت تو وابسته است تقدیرم  
به دام زلف بلندت دچار و سردرگم  
مرا جدا مکن از حلقه های زنجیرم  
درخت سوخته ای در کنار رودم من  
اگر تو دلخوری از من، من از خودم سیرم



### بیدار

☑ منوچهر آتشی

بر دست سیمگونه ی ساقی  
روشن کنی شمع شب افروز جام را  
با ورد بی خیالی  
باطل کنی سحر سخن های خام را  
من رهنورد کوه غروبم به باغ صبح  
پای حصار نیلی شبها دویده ام  
از لاشه های گند هوس ها ریمیده ام  
مستان سرشکسته ی در راه مانده را  
با ضربه های سیلی ، سیلی سرزنش  
هشیار کرده ام  
تا بشکنم سکوت گران خواب قلعه ها  
واگه شوم ز قصه ی سرداب های راز  
زنجیر های وحشی پرش را  
چون بردگان وحشی از خواب  
بیدار کرده ام  
کوتاه کن دروغ  
شب نیست بزنگاه پری ها  
شب ، نیست با سکوت لطیفش جهان راز  
از آبهای رفته به دریای دوردست  
و از برگ های گمشده در پیچ و تاب ها  
نجوا نمی کنند درختان به گوش رود  
جز چشم مرگ دیده ی بیمار تشنه ای  
یا چشم شبری که گرسنه است  
به برق سکه های گران سنگ  
بیدار نیست چشم کسی شهر خواب را  
دل خوش مکن به قصه ی هر مرده ی چشم پیر  
در خود میند شعر صداهای ناشناس  
رود است آنکه پوه کند روی سنگ ها  
باد است آنکه می کشد از دره هیا نفیر  
نفرین چشم هاست  
سنگ ستاره ها که به قصر خدا زدند  
کوتاه کن دروغ  
از من پیرس راز شب خسته بال و پیر  
من رهنورد کوه غروبم به شهر صبح  
من میوه چین شعر دروغم ز باغ شب  
بیگانه رنگ کشور یاسم به مرز خواب



☑ سیمین بهبهانی

هجرتش دهم ، زجرش دهم ، خوارش کنم ، زارش کنم  
صد شعله در جانش زرم ، صد فتنه در کارش کنم  
از رشک آزارش دهم ، وز غصه بیمارش کنم  
چون بنده در سودای زر ، کلاهی بازارش کنم  
گوید که کمتر کن جفا ، گویم که بسیارش کنم  
رقصم بر بیگانه ای ، وز خویش بیزارش کنم  
منزل کنم در کوی او ، باشد که دیدارش کنم

یا رب مرا یاری بده ، تا سخت آزارش کنم  
از بوسه های آتشین ، وز خنده های دلتشین  
در پیش چشمش ساغری ، گیرم ز دست دلبری  
بندی به پایش افکنم ، گویم خداوندش منم  
گوید میفزا قهر خود ، گویم بخوادم مهر خود  
هر شامگه در خانه ای ، چابکتر از پروانه ای  
چون بینم آن شیدای من ، فارغ شد از احوال من

### رؤیای گمشده

«قسمت ششم»

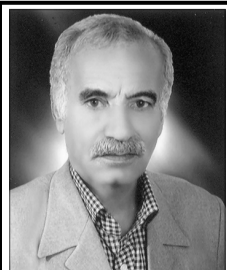
☑ مرضیه قربانی زاده

سرم را تکان دادم و به آشپزخانه رفتم، تا چند دقیقه ی دیگر مشخص می شود که اینجا چه خبر است!  
با هزار ترس و دلهره باز هم همان نمایش مسخره ی جای تعارف کردن را انجام دادم و کنار مادرم نشستم، سنگینی نگاه شهلا خانم را روی صورتم احساس می کردم، به خاطر همین نتوانستم سرم را بلند کنم تا قیافه ی سامان مقدم را ببینم. بعد از چند دقیقه آقا سعید لیخندی زد و گفت: راستش من از مقدمه چینی خوشم نیساید، راحت می رم سر اصل مطلب...  
مکتی کرد و خطاب به پدرم گفت: مهران جان من اوادم پریسا خانوم رو برای آقا پیرم خواستگاری کنم. با تعجب و بهت زده سرم را بلند کردم و با دو چشمانم از حدقه بیرون زده به سامان چشم دوختم، او هم به من خیره شده بود ولی انگار که او از این حرف پدرش اصلا تعجب نکرده بود، باز هم خدا را شکر که مهسا از قبل مقدمه چینی کرده بود وگرنه اگر غیر منتظره این حرف زده می شد قطعاً از ترس دار فانی را وداع می گفتم.  
شهلا خانم وسط افکارم پرید و گفت: آقا مهران آگه اجازه بدید اول با هم صحبت کنسند، گرچه هر دو راضی اند ولی خب احتمالاً حرف های ناگفته ای هم دارند.  
پدرم با لیخند نگاه کرد و گفت: پریسا؟ بابا، آقا سامان رو به اتاقت راهنمایی کن.  
بدون اینکه به حرف پدرم گوش بدهم فقط به سامان مقدم که بی خیال نشسته بود خیره شده بودم، اینجا چه خبر است!!!! او چرا هیچ عکس العملی نشان نمی دهد؟  
کاملاً گیج شده بودم. با صدای پدرم به خود آمدم.  
- پریسا!!!!  
بهت زده نگاهش کردم و گفتم: هان؟  
با شرمندگی لیش را گزید و گفت: آقا سامان رو به اتاقت راهنمایی کن بابا  
- بله...چشم...ببخشید...بفرمایید.  
هول کرده بودم، به سمت اتاقم رفتم تا او هم پشت سر من بیاید، وارد اتاق شدم و نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی کنار پنجره نشستم. تا سرم را بلند کردم سامان جلویم ایستاده بود، در را پشت سرش بست و دست به سینه ایستاد و به من خیره شد.  
ادامه دارد....

تو رویا نباش.  
- باشه، حالا صبر کن امشب که با چشمای خودت دیدی باورث میشه.  
مکتی کرد و ادامه داد: به نظر من که سامان پسر خوبی، از قضا اونم به بار عشق رو تجربه کرده، تو این شرایطی که ممکنه رضا چند روز دیگه پیداش بشه، سامان بهترین کسیه که می تونه کنارت باشه و درکت کنه.  
- ولی اون خیلی پولداره مهسا، اون کجا و ما کجا؟  
- این یکی فرق میکنه، دوست باباست. بابا کاملاً روی خانواده شون شناخت داره، درباره ش فکر کن الکی تصمیم نگیر.  
مهسا هم عجب حرف هایی می زده، او چه می دانست که من و سامان مقدم سایه ی هم را با تیر می زیم دیگر چه رسد به این فکر و خیال ها.  
آن قدر با هم حرف زدیم که زمان به کلی فراموشمان شد، وقتی به خود آمدیم که مادرم به اتاقمان آمد و گفت: پریسا، مادر جای یادت نزه همونجا اومدن.  
- مامان می شه مهسا بیاره!!!!  
- نه عزیزم خودت بیار.  
دیگر فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است.  
قلیم مثل یهپ خودش را به فقسه ی سینه ام می کوبانده، با خودم گفتم یعنی واقعا سامان مقدم به خواستگاری من آمده؟ یا مهسا مثل همیشه توهم زده است؟! سامان که همین یک ساعت پیش محترمانه تقاضا کرده بود که نمی خواهد ریخت و قیافه ام را ببیند ، پس خواستگاری چه معنایی دارد!!!! یا اگر آمدنش به خاطر خواستگاری نیست پس چرا مادرم می خواهد که من سینی جای را ببرم!!!!  
هزار فکر و خیال به سراغم آمده بود و چون به نتیجه ای نمی رسیدم کلافه می شدم، به مهسا نگاه کردم و گفتم: چرا تو جای نمی بری؟ اصلاً مگه جای بردن وظیفه ی تو نیست!!!!  
خندید و گفت: هنوزم گیجی خواهر من، خواستگاری جنابعالی، من جای ببرم!!!!  
با کلافگی بوفی کشیدم و گفتم: بسه مهسا، هیچ خواستگاری در کار نیست. تو چرا نمی فهمی!!!!  
- باشه اصلاً من نمی فهمم، خودت برو ببین.



بالینکه از شنیدن این موضوع اصلاً خوشحال نشدم ولی از اینکه نمی خواستم شام درست کنیم راضی بودم.  
با دلخوری به اتاقم رفتم، مهسا داشت تختش را مرتب می کرد، از پشت او را در آغوش کشیدم که چپ کوتاهی کشید و گفت: زهرمار، زیون نداری به چیزی یگی؟ ترسیدم.  
حقیقتاً، این به جای اون روز که که وقتی خواستم برم دانشگاه اذیتم کردی  
- می بینم که خیلی خوشحالی امشب مهمون داریم؟ درکت می کنم؟ اینا اثرات ذوق زدگیه.  
- اتفاقاً اصلاً هم خوشحال نشدم ، فقط خنداروشکر که نمی خوابم شام درست کنیم.  
- تا اومدن همونجا چیزی باقی نمونده، کم کم باید آماده بشی.  
- هنوز خیلی وقت داریم مهسا، بابا گفت بعد از شام میان.  
- خیلی خنگی پریسا! شهلا خانم زنگ زده و گفته امشب میان خونه، به کم منظور رو دریافت کن لطفاً!  
- خب فهمیدم، بابا هم همینو گفت.  
با تعجب نگاهم کرد و گفت: واقعا خنگی؟ یا خودتو زدی به نفهمی!!!!  
- عزیزم من فهمیدم چرا ده بار توضیح می دی؟  
- یعنی الان دقیقاً فهمیدی که میخوان بیان خواستگاری جنابعالی!!!!  
- چی؟؟؟؟!!!! خواستگاری من؟ اونم سامان مقدم!!!!  
خندیدم و ادامه دادم: برو بابا تو هم عجب فکرای می-کنی، چقدر هم خوش خیاله.  
اخمی کرد و گفت: مگه تو چته؟! خیلی هم دلش بخواد، کلی هم باید التماس کنه تا تو رو بدیم بهش.  
- اوه اوه کی می ره این همه راه رو!!!! مهسا تو رو خدا این جرت و پرت رو نگو، حتی تصورشم محاله، این قدر



**منتظر داستان و اشعار شما هستیم**  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.  
tolou2@yahoo.com  
کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر